



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷۲

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او  
دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه  
اندر طلب آن مه رفته به میان کو

او نعره زنان گشته از خانه که این جایم  
ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو

آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان  
چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو

در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد  
و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او

آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان  
پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو

و هو معکم یعنی با توست در این جستن  
آنکه که تو می جوئی هم در طلب او را جو

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون  
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو

از عشق زبان روید جان را مثل سوسن  
می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۰۵۹

در دباغی گر خلق پوشید مرد  
خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دل  
احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن  
ملبس دُل پوش در آموختن

علم آموزی طریقتش قولی است  
حرفَت آموزی طریقتش فعلی است

فقر خواهی آن به صحبت قایمست  
نه زیانت کار می‌آید نه دست

دانش آن را ستاند جان ز جان  
نه ز راه دفتر و نه از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز  
رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا  
پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم  
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی؟  
مَحَلَبی از دیگران چون حالبی؟

چشمه شیرست در تو بی‌کنار  
تو چرا می‌شیر جویی از تَغار؟

منفذی داری به بحر ای آبگیر  
ننگ دار از آب جستن از غدیر

که اَلَمْ نَشْرَحْ نَه شَرَحْت هَسْت باز؟  
چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز؟

در نگر در شرح دل در اندرون  
تا نیاید طَعْنَه لَا تُبْصِرُون

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۰۷۳

یک سبد پر نان ترا برفرق سر  
تو همی خواهی لب نان در به در؟

در سر خود پیچ هل خیره‌سری  
رو در دل زن چرا بر هر دری؟

تا بزانویی میان آب‌جو  
غافل از خود زین و آن تو آب‌جو

پیش آب و پس هم آب با مدد  
چشمها را پیش سد و خَلْف سد

اسب زیر ران و فارس اسب‌جو  
چیست این؟ گفت اسب، لیکن اسب‌کو؟

هی نه استبست این به زیر تو پدید؟  
گفت آری لیک خود اسبی که دید؟

مست آب و پیش روی اوست آن  
اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

چون گهر در بحر گوید بحر کو؟  
و آن خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود  
ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش  
عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم هوش او  
هوش با حق دار ای مدهوش او

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۴۱۷۵

یا درین ره آیدم آن کام من  
یا چو باز آیم ز ره سوی وطن

بوک موقوفست کامم بر سفر  
چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندین بجویم جد و چست  
که بدانم که نمی‌بایست چست

آن معیت کی رود در گوش من  
تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز  
جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد  
تا که عکس آید به گوش دل نه طرد

چون سفرها کرد و داد راه داد  
بعد از آن مهر از دل او بر گشاد

چون خطاییب آن حساب با صفا  
گردش روشن ز بعد دو خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی  
این معیت را کی او را جستمی

دانش آن بود موقوف سفر  
ناید آن دانش به تیزی فکر